

الحمد لله

در امتداد ساحل

(بر اساس زندگی اولین مجتهد شهید انقلاب)

مسلم شوبکائی

آغاز سخن

حوزه، روحانیت، روحانی، علوم دینی و مدرسه علمیه. اینها واژه‌های مقدسی هستند که هاله‌ای از نور و قداست پیرامون آنان را فراگرفته است، قداست و نورانیتی که ریشه در تاریخ شیعه دارد و به غربت امامان شیعه فخر می‌کند، ریشه در صفین دارد و به ولایت‌مداری مالک اشتر می‌نازد، و ریشه در کربلا دارد و به بصیرت حبیب‌بن‌مظاهر می‌بالد.

روحانی هم‌گام با عمار لبیک‌گوی ندای ولیّ خدا و روشنگر دل‌های کم‌سوشده است. روحانی قداست و نورانیت خود را از پیر مرادش، امام خمینی قادر الله سرّو، به یادگار گرفته است. روحانی شاگرد مکتب شیخ مفید و شیخ انصاری است، دل‌داده دانشگاه امام صادق علیه‌السلام است و شجره‌نامه‌اش به پیامبران الهی می‌رسد؛ پیامبری – پیام‌آوری – مرام روحانی است؛ او پیام دین و مذهب، سبک زندگی، طریق رستگاری، آرمان دفاع از مظلوم، استکبارستیزی، آزادی، استقلال، و پیام علم و عمل را به همگان می‌رساند، هرچند در عرصه ابلاغ پیام بسان شیخ شریف‌قنوتی به خنجر کین سر بریده شود یا چون شهید

دستغیب پاره‌پاره شود یا همانند آیت‌الله سعیدی در غربت‌کدهٔ محبس شهید گردد.

گویی پژواک پرسش اباعبدالله علیه‌السلام: «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُنِي؟» از دل تاریخ می‌آید و صدای «لَبَّيْكَ يَا حُسَيْن» از حنجرهٔ روحانیان شهید. گویی آقا هم‌اینک فریاد برآورده است و یک به یک عشاقِ درخون‌تپیده را صدا می‌زند؛ برخیز مسلم‌بن عوسجه. حبیب‌بن مظاهر تو را چه شده؟ پاسخ مولایت را نمی‌دهی؟ شیخ شریف‌قنوتی، حاج مهدی شاه‌آبادی، عبدالحسین دستغیب ... چرا ساکتید؟ مصطفی خمینی از جاییت برخیز. من حسین فاطمه‌ام. کسی نیست مرا یاری کند؟

نمونه‌ای از جمع لبیک‌گویان به ندای اباعبدالله علیه‌السلام شهید آیت‌الله سید محمدرضا سعیدی قدس‌الله‌تعالیه است، روحانی مبارز و مخلصی که ماندن با فرزند حسین علیه‌السلام را بر کرسی اجتهاد برگزید و باورش این بود که در کارزار حق و باطل جای اهمال نیست؛ وقتی استبداد چهرهٔ دهشتناک خویش را نشان داد، چهره‌ای که رعشه بر دل بزمجگان می‌اندازد، نه زمان ماندن است، که هنگام نبرد است.

دفتری که پیشِ رو دارید ترجمانی است ساده، خودمانی
و در حد خود گیرا از متن زندگی این شهید بزرگوار.
گلگشتی است بر ساحل دریا. مرا نه یارای آن است که از
ژرفای این دریا خبری برایتان آورم و نه توان آنکه
وسعتش را با قلم به تصویر بکشم. در امتداد ساحل چشم
دوخته‌ام به زلالی آب و به دلِ توفانی دریا، شاید اندکی،
به همان اندازه که دلم آرام گیرد، بازشناسانم این دریا را.

وَالسَّلَامُ عَلٰی مَنْ اتَّبَعَ الْهُدٰی

مسلم شوبکلائی

۱۳۹۳/۱۰/۳



آیت الله سید محمدرضا سعیدی

نام پدر: سیداحمد

ولادت: دوم اردیبهشت ماه ۱۳۰۸ ه.ش - منطقه نوغان

مشهد

تحصیل: مشهد و قم تا درجه اجتهاد

فرزندان: ۹ تن، به ترتیب: سکینه، محمد، حسن، حسین،

محسن، زهرا، روح الله، طیب، نرگس

شهادت: روز پنجشنبه بیستم خردادماه ۱۳۴۹ ه.ش مطابق

با ششم ربیع الثانی ۱۳۹۰ ه.ق در سن ۴۱ سالگی - زندان

قزل قلعه تهران

عاملان شهادت: ساواک

مزار: قم، خاکفرج، قبرستان وادی السلام



نام پدر: سید محمد رضا

ولادت: ۱۳۳۶ ش، قم

شهادت: سی ام تیرماه ۱۳۶۹ ش

مزار: قم، گلزار شهدای علی بن جعفر علیه السلام، کنار قبر شهیدان

زین الدین.

امشب باید تکلیفم را با این غوغای درون مشخص کنم، با این انباشتِ سؤالاتِ در ذهن، ذهنی که نمی‌دانم چیست؛ بی‌شک، چیزی است غیر از سلول‌های مغز کوچکم؛ اگر نه این است، با تغییرات سلولی بدن باید خاطره‌های گذشته، حتی گذشته‌ای نه چندان دور، در مردابِ فراموشی غرق شده باشد. اما واقعیت غیر از این است. خوابی را که یکسال پیش دیده‌ام فراموش نکرده‌ام. هنوز هم یادم هست؛ سید دو دستش را به دو کتفم گرفت و قول داد که چنین شیی باز هم به دیدارم بیاید. این خواب را فراموش نکرده‌ام بلکه بیدار مانده‌ام تا تعبیر روشن آن را دریابم. از این سوی پرچین، از پشت انبوه شمشادهای سؤالاتی که ذهنم را به خود مشغول داشته است نمی‌توان سید را بیش از آنکه دیگران می‌شناسند شناخت؛ این دیدار فرصت مناسبی است برای دل سپردن به اندیشه‌های این سید بزرگوار، این عالم‌زادهٔ مشهدی.

انتظار سخت است. با این‌همه بلبشویی که در ذهن دارم، تلقین اینکه آرام پشت میز نشسته‌ام سخت است. ساعتی پیش از موعد، پشت میز غذاخوری حاضر شدم تا خوب

اوضاع را ورنه انداز کنم و به احوال دلم مسلط گردم؛ شاید بتوانم ریشهٔ دستانم را پایان دهم، تپش قلبم را کنترل کنم و اندیشه‌ام را سامان بخشم. منتظرم آیت‌الله سید محمدرضا سعیدی مهمان دلم شود تا اندکی همنشینی را غنیمت کنم، گره سؤالاتم را به روح بلندش بسپارم و در انتظار پاسخ به چشم‌هایش خیره بمانم؛ شاید اندکی از آنچه در ذهنش می‌گذرد بازخوانی شود.

ولوله‌ای است در دلم. با خویشتنِ خویش کلنجار می‌روم و از هر دری با خود سخن می‌رانم: کاری ندارد. اول که وارد شد چاق‌سلامتی می‌کنم و بعد سخن را می‌کشانم سمت اصل مطلب، سمت خاطرات زندگی‌اش. می‌خواهم بشناسم سید! اما ای کاش به همین راحتی بود! روح عمیق سید مرا با خود درگیر می‌کند، او که حتی آیت‌الله مشکینی قَدَرِ اللَّهِ سَعَدَ به روح و فکر ایمانی‌اش غبطه می‌خورد. هنوز نیامده، ابهتش مرا گرفته است. برمی‌خیزم و شروع می‌کنم به قدم زدن. شاید، به مرهم این تغییر موضع، آرامش یابم. طول اتاقم نزدیک به پنج گام است. پس، به سرعت طی می‌شود و چون به دیوار می‌رسم، ناخودآگاه برمی‌گردم و رو برمی‌گردانم سمت درِ اتاق. تپش قلبم تندتر از همیشه شده.

ناگاه، در باز شد. شاید هم خیال می‌کردم که در باز شد. سید با همان ردا، با همان وقار همیشگی، به همان سن که بود، میهمانم شد. گویی گذر طوفانِ زمان به جان او راهی نداشت. چشم‌هایش از پشت عینک برق می‌زد، چشم‌هایی درشت و مهربان و گیرا با ابروانی کم‌پشت. لب‌خندش، بسان نسیم دلنوازی، جانِ فسردهٔ مرا نشاطی دوباره می‌بخشید. چاق نبود، اما هیکل درشتی داشت، قدبلند بود، با صورتی نسبتاً تپل و نمکین، نورانی و جذاب. بوی عطر ملایمی که به پیراهن سفیدش زده بود، تهٔ دماغم را نوازش می‌داد و زلالِ چشمانش، بدون اینکه بخواهم، مرا به بند می‌کشید. مثل بچه مدرسه‌ای مؤدب ایستادم و سلام دادم.

ریش سیاه، بلند و شانه‌خورده‌اش را به صورتم نواخت، یعنی روبوسی کرد. سید پس از احوال‌پرسی و خوش‌آمدگویی، عبایش را گشود، تحت‌الحکمش را انداخت، نمدی را که همراهش آورده بود پهن کرد و نشست. پیش از آنکه کنارش بنشینم، وارد آشپزخانه شدم. سماور جوش آمده بود. چای دم کردم و فنجان‌ها را در سینی مرتب چیدم، یک فنجان چای برای سید و یکی برای خودم.

افتخاری بس گران است همراهی با نسیم زمزمه‌های سید و پرواز با پرندۀ رهای اندیشه‌هایش. مثل پسر بچه‌های شاد و بانمک، تند و فِرز شده بودم. در پوستم نمی‌گنجیدم. دریا مرا طلبیده بود تا در ساحلش بنشینم. سینی چای در دست، نرم و مبهوت نشستم. سکوت سید بود و زمزمه‌های جاری آن. باورم بود که سکوت هم حرف می‌زند، سرشار از سخن است. اما یقین نداشتم سید، در آن معرکۀ سکوت، پی کدام اندیشه از گرداگرد خویش بُریده است، هر چند می‌شد از نگاهش حدس زد؛ به ژرفای زندگی می‌نگریست، از آن منظر که می‌توان به مرگ هم لبخند زد، درست برعکس آنها که به مرگ لبخند نمی‌زنند، تنها در آغوشش می‌گیرند.

او خوب می‌داند شوق زیستن برای شهادت را و او خوب می‌شناسد شوق جان دادن برای زیستنی دوباره را. دالانِ مرگ چراغانی است و سید، بی‌تابِ عبور از این دالان، چهل سال پشت گیشهٔ پرواز منتظر مانده است. او سال‌ها منتظر بود. هروله‌کنان منتظر بود. از همان چند جمله‌ای که پشت قرآن برای یارانش نوشت می‌شد فهمید که دل به دنیا نبسته است، که او رخت سفر بسته است. سال‌هاست سید قصد سفر کرده و آنک، وقت وداع با

هم‌زمانش، زمزمه آخر را از قرآن سرود تا ساواک نفهمند رازشان برملا شده است: «از آیه ۱۵۲ تا ۱۵۷ سوره دوم غفلت نکنید!»

چاره‌ای نبود جز آنکه حدیثِ نفس خویش به زبان قرآن بنویسد. و نوشت. و آنها که اهل دل بودند خوب می‌دانستند آقا چه می‌گوید؛ مطهری، مفتاح و دیگران، چون به این آیه رسیدند، سر به شانه هم نهاده، گریستند. صدای زنجموره‌شان هنوز هم به گوش می‌آید.

سید چند بار سینه صاف کرد؛ انگار کن که از هوای دم‌گرفته اتاق سینه‌اش تنگ شده است. آنگاه، شروع کرد به خواندن قرآن. نسیم موسیقیِ وحی زنگار دلم را می‌ربود و دل را نیز. قفل زنگ‌زده پنجره فولادیِ دلم تکانی خورد؛ شاید بدان امید که این بار، دیگر، پنجره باز شود. از قرائت آیه ۱۵۲ سوره آل‌عمران تا آیه ۱۵۷ آن سوره راهی نبود؛ سید را چه شده؟ آیه در وصف شهادت می‌خواند:

وَلَئِنْ قُتِلْتُمْ فِی سَبِيلِ اللَّهِ أَوْ مُتُّمْ لَمَغْفِرَةٍ مِّنَ اللَّهِ وَرَحْمَةٍ خَيْرٌ مِّمَّا يَجْمَعُونَ.

اگر در راه خدا کشته شوید یا بمیرید، به آمرزش و رحمت خدا می‌رسید و آن بهتر از هر چیزی است که می‌توانید در زندگی بیابید.

و سوره همچنان ادامه داشت اما من بر آستانه همان آیه ایستاده بودم؛ مضمون آیه دلهره‌ای عجیب به کویر جانم انداخت. پیشانی‌ام خیس عرق شد و چشم‌هایم پر از اشک. گریه‌ام به هق‌هق بدل شد و صدای گریه بود که سید را از ژرفای اندیشه‌اش به سطح کشاند. آقا با چشمان نافذِ خود به سمتم نگاه کرد، نگاهی که تا اندرون جانم رخنه نمود و آنگاه، رفیقانه و مصمم کلامی گفت، سخنی که صدایش از اندرونی بیرون رفت، از کوچه گذشت و از پشت کوچه فراموشی تا فراخنای تاریخ پیچید. ماندگار شد عشق‌ورزی دو سید؛ برای ابد تابلو شد این تصویر که مجتهدی چگونه برای مجتهدی دیگر، که چگونه سیدی برای سیدی دیگر، می‌میرد:

اگر مرا بکشند، در هر قطره خونم نام مقدس خمینی نقش می‌بندد.

آن‌دم سید رشته سخن را رها کرد، سر فروافکند و خیره ماند. به کجا، نمی‌دانم! به هیچ‌کجا خیره شده بود! واکاوی اینکه چه نکته مبهمی ذهن سید را به خود گرم کرده است مشکل بود. پس، منتظر ماندم. فنجان چای را پیش روی سید گذاشتم تا لبی تر کند و چای دیشلمه خود را سرکشیدم. در آن حال، سید برخاست، به جانب پنجره

اتاق رفت و به آسمان خیره ماند. از پشت پنجره اتاقم می‌شد آسمان را رصد کرد. آسمان صاف بود و ستاره‌ها چشمک می‌زدند. نیمه دوم ماه شوال بود و جز هلال باریکی از ماه دیده نمی‌شد. گویی ارواح آسمان جامی از چشمه نور ماه برداشته بودند و جایگزینی آن چند شب به درازا می‌کشید. هلال ماه باریک‌تر از آن بود که نوری داشته باشد. با این حال، می‌شد عکس سید را در قاب ماه تصویر کرد. سید آرام روبرگرداند و شروع کرد به قدم زدن، شانه به شانه افکاری که ذهنش را درگیر کرده بود. به انتهای اتاق رسید، دو دستش را تکیه‌گاه کمرش کرد و جلوی قفسه‌های کتاب ایستاد. من نیز برخاستم و کنارش ایستادم. چشمم به لب‌هایش بود تا سخنی بگوید. کتاب‌ها را جلوی چشمانش گذراند و، ناگاه و به گونه‌ای که گویا با خود نجوا می‌کند، گفت:

آقای خمینی مظهر استقلال است. من افتخار می‌کنم که مداح ایشانم.

- مرا می‌بخشی سید! همچون کودکان شیرخوار می‌مانم که فرق آتش گر گرفته و گردنبند را نمی‌فهمم. نمی‌فهمم، باور کن نمی‌فهمم تو را با امام چه سودایی است که این‌گونه دلداده‌اش شده‌ای. شنیده‌ام با جمعی از یارانِ امام

در تابلو کردن مرجعیت آن بزرگوار نقشی بهینه داشته‌ای و بدان حربه فتنه ساواک را، که می‌کوشیدند پس از آیت‌الله بروجردی مرجعیت متمرکزی پدید نیاید، درهم شکسته‌اید. آنچه از شما در دفاع از امام سرزد فراتر از ادای دین یک شاگرد به استاد خویش است. با جان خودتان بازی کرده‌اید، آقا!

- بله، درست است، ملای جوان! فی‌الواقع، بزرگ‌ترین مصیبت این بود که ظلم و ستم بر اریکه نشسته و بر بالش غرور تکیه زده بود. تصمیم شاه بر آن بود که این مرد از ذهن‌ها برود، چنان‌که از دیده برفت. و من وظیفه خود دانستم که از این بزرگمرد مظلوم و از مرجعیت حمایت کنم. یادم هست هر شب بین دو نماز با فرزندانم شعار می‌دادیم تا خمینی فراموش نشود، تا بماند، بدرخشد و این روحانی بزرگواری که حتی یک‌دم از فکر دین و مسلمانان غافل نیست، او که جان بر کف گرفته و با قلدران و قلندران شب به ستیز برخاسته، به مقصد والای خویش برسد. من به آیت‌الله‌العظمی خمینی عشق می‌ورزم. تشنه‌ام، بسان نرگسی به دیدار رود. امام آبشاری بهاری را می‌ماند که بر فرق بداهلان فرومی‌ریزد، می‌کوبدشان بر زمین، جابجا می‌شود، جابجا می‌کند و

سرانجام بر بستر رودخانه افکار والای خویش آرام می‌گیرد. هرگاه نام او را بر زبان جاری می‌کنم، شوق دیدارش سراپایم را فرامی‌گیرد.

- سید! آقا را آیت‌الله‌العظمی خواندی؟ مگر نه این است که آیات عظام بر کرسی‌های درس فراوان بوده‌اند و ایشان در کوران بحث‌های سیاسی از کتاب و درس، اندکی، به دور مانده است؟!

کلامم که به اینجا رسید، رویش را برگرداند و مرا نگریست. سرتاپایم را ورنده‌از کرد. گویی به خردسالی پرسش‌هایم و جوانی رخسارم خیره مانده بود. خیره‌سری‌ام را به خودم یادآور شدم و سرم را فروفکندم. اما سید آرامش از کف نداد و با لحنی قاطع گفت:

- زبان گزنده‌ای داری، جوان! قدری آرام‌تر. اندکی از پس ما قدم بردار. رگ زدن بدون حکم حکیم جز زخم بر جای نمی‌نهد. این پرسش‌های درهم‌تنیده خبر از ناپختگی‌ات می‌دهد.

- عذر می‌خواهم، سید! راستش، خرده‌فرمایشاتم نه از سرِ غرض است، هجمه ندانم‌هایی است که در پی پاسخ‌شان سر از پا نمی‌شناسم.

- حال که این‌گونه است، پس، بدان: رشته علم این مجتهدِ بزرگ به منشأ فیضی وصل است که به تیغ تبعید بریده نمی‌شود. از قدرت علمی‌اش همین بس که در مدت یک‌سال تبعیدش در ترکیه یک دورهٔ فقهی را نوشت، به قدرت آن‌قلم که هیچ مرجعی آن‌چنان ننوشته است. و از میان کتاب‌های چیده شده، یکی را برداشت و به دستم داد:

- تحریر الوسیله‌اش را بخوان!

سحرگاه، سید، با چهره‌ای قدرتمند و جدی اما قدری گرفته و گرفتار اندیشه خود، در دالان خانه قدم می‌زد. از درز چشم‌های نیمه‌بازم تعقیبش می‌کردم. لای چشم‌هایم به ضرب زور بازمی‌ماند. خوابِ دم دمای سحر در آن فصلِ خوشِ نیمه‌سردِ بهاری لذتی غریب داشت. لایه نازکی از عرق روی پیشانی سید نشسته بود. سید محکم کلون پنجره را کشید و بازش کرد. هوای دم‌کرده اتاق آزاد شد و نسیم بهاری بوی سبزه، بوی باران و بوی خاک نم‌گرفته را با خود آورد. دمی دیگر، صدای دلنشین و پرطنین اذان بود که، رقصان و موج، خواب از سر می‌پراند و هوای دلدادگی به سر می‌انداخت. به چهره نورانی‌اش نگریستم، به حالش غبطه خوردم و با خود زمزمه کردم:

- تو که خود خال لبی از چه گرفتار شدی!

سید، چونان معبری که خواب آشفته‌ام را به تعبیر نشسته است، نرم و آهسته، و با دلسوختگی سخن راند:

- شبی در خواب دیدم که به منزل آیت‌الله خمینی می‌روم. در راه، علامه طباطبایی را دیدم. ایشان مرا صدا زد و با هم تا آستانه منزلش رفتیم. علامه فرمود: دیشب آقا اباعبدالله علیه السلام را در عالم رؤیا دیدم که به من فرمود: «به سعیدی بگو به اینجا بیا، چیزی نیست، ما نگهدارش هستیم ...». وقتی از خواب بیدار شدم، شکر خدا را بجا آوردم و این خواب را پشت کتاب «المواعظ الععدیه» نوشتم.

سید بعد از پایان سخن و هماهنگ با اذان صبحگاهی آماده دیدار با یار شد، درحالی که من در اندیشه کلام وی فرورفته بودم. با خود اندیشیدم: سید! این چه غوغایی است که خدا در دلت انداخته است. حس غریبی است. وای بر من! فرسنگ‌ها از این حس فاصله دارم. ساحل دلِ توفانی دریا را چه می‌فهمد!

نماز خوانده شد و سید با حزنِ شگرف شروع کرد به خواندن دعایی از صحیفه سجاده:

يَا اِلٰهِي لَوْ بَكَيْتُ اِلَيْكَ حَتَّى تَسْقُطَ اَشْفَارُ عَيْنِيَّ وَ اَنْتَ حَتَّى يَنْقَطِعَ صَوْتِي وَ قُمْتُ لَكَ حَتَّى تَتَنَشَّرَ قَدَمَايَ وَ رَكَعْتُ لَكَ حَتَّى يَنْخَلِعَ صُلْبِي وَ سَجَدْتُ لَكَ حَتَّى تَتَفَقَّأَ حَدَقَتَايَ وَ اَكَلْتُ تُرَابَ الْاَرْضِ طُولَ عُمْرِي وَ شَرِبْتُ مَاءَ

الرَّمَادِ آخِرَ دَهْرِي وَ ذَكَرْتُكَ فِي خِلَالِ ذَلِكَ حَتَّى يَكِلَ
لِسَانِي ثُمَّ لَمْ أَرْفَعْ طَرْفِي إِلَى آفَاقِ السَّمَاءِ اسْتَحْيَاءً مِنْكَ مَا
اسْتَوْجَبْتُ بِذَلِكَ مَحْوَ سَيِّئَةٍ وَاحِدَةٍ مِنْ سَيِّئَاتِي.

ای محبوب من! می دانم اگر بر درب این خانه آنقدر
بگیریم تا پلک دو چشمم فروافتد، با آواز بلند آنقدر ناله
زنم تا صدایم قطع شود، و در پیشگاه تو آنقدر بایستم و
دم برنیاورم تا پاهایم ورم کند و تا پایان روزگارم نوشیدنی
پر از خاشاک سربکشم و از امروز تا روز واپسین هر چه
خوبی است نثار کنم و به زبان آورم، جبران آنچه انجام
داده ام نیست.

قطره های اشک، آرام و لرزان، از گونه اش سُر می خورد،
غلت می زند و بر سجاده اش، کنار مُهر تربت، فرومی افتد.
سید دامن کشان و بریده از خلق جهان تسبیح یار می گفت
و من با هر نَفَسش آرزویم را تکرار می کردم:
- کاش از چشم و سینه پرسوز او قدری نیز مرا نصیب
بود.

بی اختیار بارانِ جملاتِ آیت الله مشکینی قَدَرِ اللَّهِ تَعَالَى بر ساحل
دل توفانی ام باریدن گرفت:

او مردی مخلص بود و من اخلاص او را کشف کرده
بودم. [در دوران حضورش در مسجد امام موسی
کاظم عَلَيْهِ السَّلَام در تهران] بارها اتفاق می افتاد و من از ایشان
می پرسیدم: شما در تهران چه کار می کنید؟ با اینکه

می‌دانستم مشغول است و برای بچه‌ها و بانوان تدریس می‌کند و فعالیت سیاسی هم دارد، اظهار می‌کرد: «کاری انجام نمی‌دهم [که ارزش گزارش داشته باشد]». این از بزرگواری یک انسان است که اعمال بزرگ خود را ناچیز بشمارد.

تابستان هنوز رخت برنسته بود اما سوز نسیم پاییزی را می‌شد روی پوست صورت حس کرد. سید آن روز بدون عبا به منزل برگشت. از مسجد موسی بن جعفر علیه السلام تا منزل راهی نبود تا بیندیشی که دزدی عبا از سر آقا ربوده است. پس عبایتان چه شد، آقا؟! سید جانماز را جمع کرد و روی تاقچه گذاشت، لبخندی زد و در حال نشستن پاسخ داد: «سر راه مرد فقیری را دیدم که از سرما می‌لرزید. دیدم که حالا قبا دارم و فعلاً به عبا احتیاج زیادی نیست. سزاوار نبود فرد مسلمانی از سرما بلرزد و من هم عبا داشته باشم و هم قبا. پس، عبایم را روی دوشش انداختم.»

به همین سادگی!

اینجا شهر غریبی است و سعیدی از آن هم غریب تر.
 اینجا گلزار شهداست. با سید به فاتحه خوانی قبر پسر
 شهیدش، سیدحسین سعیدی، آمده ایم، کنار مزار شهیدان
 زین الدین. سیدجان! جای شگفتی نیست که قبر فرزندات
 را باید به مزار شهید زین الدین آدرس بدهم تا همگان
 بدانند کجا را می گویم؟!

در این تاریک و روشنای غروب روز جمعه، دلم گرفته.
 دلم که بگیرد می نویسم. این رمز را تنها خودم می دانم؛
 آرامش بخش دل ریش ریشم نوشتن است. واژه واژه این
 نوشته را نوش می کنم و لای هر جمله ای قطره ای اشک
 می کارم، درست مثل اشک های سید کنار مزار پسرش
 حسین، لای این زمزمه های عاشقانه:

یا حُسَین! آنگاه که خون علی اکبر را از دهانش پاک
 کردی، نمی دانم دشمنانت چه فکر کردند؛ بدنی را که سر
 تا پا خونین شده چه نیازی است به پاک کردن دندان؟!
 نکند می خواستی خونابه از دهانش پاک کنی تا زبان در
 دهان بچرخاند و یک بار دیگر، تنها یک بار دیگر، «بابا»
 صدايت بزنند. دلم غَنج می زند برای بابا گفتن پسر.

حسین من فدای تو، یا حُسَین! تنها به من بفهمان: چه حالی داشتی آنگاه که علی سمت میدان می‌رفت و تو قد و بالایش را دیدی می‌زدی؟ چه حسی داشتی وقتی علی اکبر صدايت زد: یا ابنا، السلامُ منی؟

مات توأم حُسَین! ظرف وجودم اندک است و درک نمی‌کنم که چگونه پس از جوانت برخاستی، ایستادی و سوی خیمه آمدی و تا فرزند دیگری را برای قربانی به میدان آوری؟!

دستی روی قبر پسرش کشید؛ قطره اشکی از گوشه چشمش سُر خورد. با گوشه عبایش آن را پاک کرد و ساکت ماند. گاهی وقت‌ها حرف زدن سخت‌تر است، پیدا کردن واژه‌هایی که بتوان با آن درد را زمزمه کرد وقت‌گیر است و طاقت از کف می‌برد. گاهی وقت‌ها فرصتی نیست برای نوشتن وصیتی مفصل. گاهی وقت‌ها قلدران مجالی نمی‌دهند برای یک گفتگوی ساده با همسر یا وداع با فرزندان. گاهی وقت‌ها به فرزندانی که چند ساعت دیگر یتیم خواهند شد فرصت نمی‌دهند قد و بالای پدر را برای آخرین بار ورنده کنند تا سیمایش را، با شیار به شیار چین‌های پیشانی‌اش، به ذهن خود بسپارند.

آسمان شهر یکباره گر می‌گیرد. آفتاب گرم خردادماه بی‌محابا خود را به رُخ می‌کشد. دو ساعتی بعد از ظهر،

هنگامی که زمین زیر شلاقِ خورشید بخار پس می‌دهد،
 خدیجه خاتون هول‌وولای ملاقات با سید را دارد و با
 طیبیه، دختر کوچکش، دم در زندان ایستاده است. کمی
 آن‌طرف‌تر، چند قدم بالاتر از محلی که ایستاده بودند،
 آمبولانس جنازهٔ مردی چهل ساله را با خود حمل می‌کند.
 صدای آمبولانس دل‌خیابان را می‌شکافد و پیش می‌رود.
 مردم را خبر کنید. کسی برود به امام تلگراف کند: سید را
 کشتند. زیر لب زمزمه می‌کنم: سیدحسین همهٔ این
 خاطرات یادت هست؟ اجازه ندادند جنازهٔ پدر را ببینی؛
 مخفیانه سمت قم بردند. نشد خودت را بیندازی روی
 جنازهٔ پدر و زار بزنی. شاید با اشک‌های مرهم بگذاری
 روی دردهای پدر. سیدمحمد می‌گفت کبودی‌های بدن بابا
 از شماره بیرون بود. یادت هست؟!

وصیت‌نامهٔ ساده و چندخطی بابایت را به یاد داری:

پسران من! همگی اهل علم و تبلیغ برای خدا شوید.
 دختران من! به شوهر اهل علم و تبلیغ همسر شوید. در
 زندگی با هم متحد باشید و برای دنیا با هم اختلاف نکنید.
 همگی حق مادر را رعایت کنید و جنازهٔ مرا در قم دفن
 کنید و مرا دعا کنید و ...



وصیت نامه شهید روی جلد قرآن

ادامهٔ وصیت‌نامه از این قرار است:

و سلام مرا به همگی برسانید. دو روز روزه برایم بگیرید.

اوایل ربیع الثانی ۱۳۹۰

از آیه ۱۵۲ تا ۱۵۷ از سوره دوم [بقره] غفلت نکنید.

کتاب‌هایی که رفقا برده‌اند در کتاب محجة البیضا صورت‌هایش هست. کتاب‌ها و نوشتجات مرا به وسیله آقای خزعلی پس بگیرید و به ایشان و آقای مشکینی بگویید از طلب خود مرا حلال کنند. بقیه کتاب‌های آقای مشکینی را بدهید. بدهی آقای جواد آقا آقامحمدی را پردازید؛ ظاهراً ۲۵۰ و اندی تومان است. ...

از گلزار تا وادی السّلام فاصله‌ای نیست، به قدر بیست و یک سال مادر بودن و جای خالی پدر را پر کردن. بی‌بی خدیجه، بلافاصله، همین‌که وارد وادی السّلام شد و به سمت مزار سید روانه گردید، به اطراف چشم دوخت و مخفی از چشم همه با سید هم صحبت شد: یادت هست سید! طلبه مشهد بودی، شش تومانی شهریه مجردی که دستت آمد، شوخی یا جدی، هوای ازدواج به سرت افتاد. پدرم می‌گفت: با همان قلب پاک و حال شوخت سر به سر هم مباحثه‌ایات می‌گذاشتی:

- خوش به حال آنهایی که هم زن دارند و هم شهریه بیشتری می‌گیرند.

دوست پدرم صدایت زد: «جوان! هنوز ازدواج نکرده‌ای؟» و تو با لبخند گفتی: «نه حاج‌آقا، توفیق نشد!» و او ادامه داد:

- حاج‌آقا طباطبایی شیرازی را که می‌شناسی؟ از خاندان مرحوم میرزای شیرازی معروف است. دختری دم بخت دارد.

آنگاه، حرفتان به شوخی کشید و داستان من و تو از همین گپ ساده آغاز شد. یادش به خیر، چه روزهایی داشتیم. ...

به ناگاه، باد تندی، پرشتاب و مواج، وزید، دور ورداشت و خاک کف وادی السلام را به سر و روی بی‌بی خدیجه ریخت. او چشم‌هایش را بست. در دلِ روز، بوی گل شب‌بو فضای ذهنش را پر کرد و از میان شاخ و برگ‌های گل شب‌بو دستی آشکار شد. او دست مهربان شوهرش را می‌شناخت و لب‌خند سید را باور داشت.

دلش می‌خواست با سید، بدون آنکه دردهایش را مخفی کند، درد دل کند و بگوید: «آقا! بعدِ رفتنت احساس می‌کنم خاری، مثل تیغ ماهی، اینجا - درست اینجا - ی گلیم کاشته شده و به هیچ قورت‌دادنی جاباز نمی‌کند. حتی امان نمی‌دهد آب دهانم را قورت دهم.» به یک‌باره بغضی راه نفس‌کشیدنش را بند آورد. انگار بغض فروخورده چند ده ساله‌اش دوباره سر باز کرده بود. سوزی عمیق در قفسه سینه‌اش احساس کرد. خودش را به مزار رساند و بی‌اختیار گریست. برای چندمین بار صورتش را روی سنگ قبر کشید و این بار با اشک‌هایش نام سید محمد رضا را شست. آنگاه، دستِ ترک‌خورده‌اش

را روی قبر آقا کشید و آرام و ناشنیدنی، پرسوز و جانکاه، زمزمه کرد: «سیدجان! ثانیه‌های بی تو بودن شمردنی نیست. دیر می‌گذرد، سخت می‌گذرد. گاه احساس می‌کنم اصلاً نمی‌گذرد. خسته‌ام می‌کند. چه دیر پیر شده‌ام. ثانیه‌های با تو بودن نیز شمردنی نبود: چه زود گذشت، مثل تپش‌های قلبت، تند و تند می‌زد. مثل لحظه‌های عمر تو، عمرم! اقرار می‌کنم بی تو بودن سخت است. می‌سوزاند. انگار کن برگ‌های گزَنه را به جانم انداخته باشند؛ سوزش آن را تا عمق جانم احساس می‌کنم.»

بی‌بی‌خلدیجه در آن غروب دلگیر با خودش - با سید - حرف می‌زد و اشک می‌ریخت. دلهره سکوت برایش زجرآور بود. شاید می‌ترسید در فاصله سکوت مجالی یابد تا به حال آشفته خود بیندیشد، شاید هم با حربه سخن می‌اندیشید، حوادث را کالبدشکافی می‌کرد و گره به گره زندگی را ورنه‌انداز می‌نمود تا سر نخ کلاف سردرگم خود را باز یابد. همیشه خردادماه حال و هوایش را این‌گونه دگرگون می‌کرد. بدجوری دلش برای آقا تنگ شده بود، برای پسرش هم. با این حال، حواسش بود آقا را زیاد دلواپس حال خودش نکند. پس، لحظه‌ای مکث کرد، دو دست خویش را تکیه‌گاه کمرش نمود، ایستاد و نگاهی

به گوش تا گوش قبرستان انداخت. قبرستان خلوت تر از همیشه به نظر می رسید. چند گنجشک لای شاخه های درخت کناری اش نشسته بودند. بی بی خدیجه احساس کرد گنجشک ها برای او سوگواره می سرایند. اما به روی خودش نیاورد و در حالی که با ظرف آب سنگ قبر را می شست، گفت:

- غصه نخور آقا! دل آشوبه نداشته باش، سید من! فرزندان دورم می گردند! پسرت محمد پنجاه سالش را گذرانده اما هنوز خم می شود و دستم را می بوسد. نوه هایم دلشوره می گیرند، هر وقت سرفه می کنم. اشکشان درمی آید، هر وقت حالم بد می شود. دلشان برایم تنگ می شود، اگر روزی صدایم را نشنوند. من هم دلم تنگ شده. برای صدای تو تنگ شده. اما دلوایس نباش. نه ... نباش ...



مزار شهيد: قم، خاكفرج، وادی السلام.

درب زندان قزل‌قلعه باز شد و آمبولانس سفیدرنگی از آن بیرون آمد. جمعیتی بیرون از زندان منتظر بودند تا ساعت ملاقات فرارسد. هر کسی به ذهنش گذراند: دل‌بند او را در زندان کشته‌اند. یک آن نفس در سینه‌ها حبس شد و، سپس، به یکباره، صدای شیون و زاری از هر سوی خیابان موج برداشت. سیدمحمد گوشه‌ای چُندک زده بود و پاشنه سرش را به دیوار تکیه داده بود. خودش را روی زمین ول کرد و کرکره چشم‌هایش را پایین کشید. هرچند دلشوره داشت، به ذهنش هم خطور نمی‌کرد که آمبولانس این بار پیکر پدر او را در خود جای داده باشد.

از دیشب دل‌آشوبه‌ای مثل غولنج به جان سیدمحمد افتاده بود؛ می‌گرفت و ول می‌کرد؛ هراسی ژرف در دلش ترکتازی می‌کرد، مثل یک جیغ بلند در دل تاریکی. دلش بدجوری بهانه پدر را گرفته بود. دلخور از سروصدایی که در اطرافش بلند شده بود، اندوهگین و افسرده، در خود فرورفت و در خیال خود، پدر را تصویر کرد که از انتهای خیابان، پشت همین پیچ، تسبیح به دست، مصمم و مهربان

ظاهر می‌شود و در آغوشش می‌گیرد. سپس، در رؤیا با پدر هم‌سخن شد: پدر! ده روزی است دلگیرم و قلبم پرتپش است برای دیدارت. ده روزی است هرگاه دلم بهانه می‌کند با تو بودن را، مخفی از چشم دیگران، دور از چشم مادرم، نام شیرین تو را بر صفحه می‌نویسم و آرام می‌شوم. دیدار دوباره‌ات آرزویم شده است. بی‌تردید، خیره‌شدن در سیاهی چشم‌هایت هزاران بار شیرین‌تر از نگاه به سیاهی قلمی است که با آن نام شیرینت را نگاشته‌ام.

خیال‌پردازی‌هایش داشت گل می‌کرد که صدای آمبولانس رشته افکارش را گسست. به خودش آمد و دید که آمبولانس آژیرکشان از زندان دور می‌شود.

به مادرش نگریست. به دوردست چشم دوخته بود. در انتهای نگاه مادر، پشت پرچین خیالش، اندوهی جانکاه سایه گسترانده بود. سیدمحمد می‌دانست دلِ مادرش پر آشوب است. اما گریزگاهی جز انتظار نبود. آنها، بی‌خبر از همه‌جا، مدت مدیدی منتظر اجازه ملاقات ماندند و چون از دیدارش مأیوس شدند به سمت خیابان غیائی به راه افتادند.

سید محمد، طیب و مادرش چند قدم آخر را به سختی گذراندند و خود را دم در خانه رساندند. خدیجه خاتون لحظه‌ای ایستاد و در حالی که سعی می‌کرد دردش را فروخورد و بغزشش را قورت دهد، نگاه مهربانش را به صورت پسرش انداخت و لبخند زد. انگار کن که آقا را در قدوبالای پسرش باز می‌جست؛ مثل پدرش خوش اندام بود و چهارشانه. سپس، بی‌آنکه حرفی بزند، کف دستش را روی درِ بزرگ و رنگ‌ورورفته خانه فشرد. در با صدای سرد و خشکی باز شد. پس، قدم به حیاط خاکی خانه گذاشتند. خسته و کوفته و دلگیر از ندیدن آقا کسی نای سخن گفتن نداشت. سید محمد بی‌اختیار خود را به زمین انداخت و از خستگی کنار پله وارفت.

بیست و یکم خرداد بود و گرمای کسل‌کننده‌ای به جان شهر افتاده بود. نسیم ملایمی وزیدن گرفت و اندکی از گرمای هوا را با خود برد. خدیجه خاتون سمت اتاق رفت تا چای دم کند و سید محمد دستش را بر زانو گذاشت و از جا برخاست. کفشش را کند، دمپایی پوشید و خود را به حوض رساند. پاهایش از فشار راه ورم کرده بود. آنگاه، پاهای خسته و ورم‌کرده خود را درون آب جای داد. جریانی از خنکای آب از نوک انگشتان تا کناره‌های قلب

سیدمحمد جاری شد. دست‌های خود را به زمین تکیه داد، چشم‌های خود را بست و سرش را بالا نگه‌داشت، سمت آسمان. طاق آسمان سیاه بود و انبوهی از ستاره بر گنبد آسمان پرچ شده بودند. سیدمحمد غرق شد در نگاه ستاره‌ها.

هنوز سیدمحمد رمق نگرفته بود که در منزل کوبیده شد. در را باز کرد. سه مرد کراواتی بر آستانه در ایستاده بودند. او قیافهٔ مأموران ساواک را به خوبی می‌شناخت. لحظه‌ای نگاه در نگاهشان انداخت. با غیظ به آنها نگریست. یکی از مأموران، درحالی که سعی می‌کرد خود را مهربان نشان دهد، گفت: پسر بزرگ خانه تویی؟ و سیدمحمد پاسخش را داد. آنگاه، ادامه داد: شناسنامهٔ پدرت را بردار و خودت هم همراه ما برای ملاقاتش بیا.

رویش را برگرداند. مادر بر رواق نگران ایستاده بود.

پایان دفتر اول ...